# پیامبر رحمت

در [قصه و داستان](http://amoorohani.com/category/c25-literature/c30-story) ۹ دی ۱۳۹۳ 160 نمایش

اصحاب اطراف پیامبر (صلی الله علیه وآله) نشسته بودند

که ناگهان مردی خشمگین وارد شد و فریاد زد :این محمد کجاست که به خدایان ما توهین کرده  تا اورا بکشم!

اصحاب خواستند تا به مرد اعرابی حمله کنند اما پیامبر مانع آنها شد .نزدیک آن مردآمدو به او که ازچهره خسته وخاک آلود ش معلوم بود راه درازی را آمده فرمود :شما الآن خسته وگرسنه ای بهتراست غذایی بخوری واستراحتی کنی آن وقت خودم محمد را به تو نشان خواهم داد.

مرد اعرابی بعد از آن که غذایی خورد دنبال بالشی می گشت که کمی بخوابد پیامبر سر اورا روی پای خود گذاشتند ومرد به خواب رفت وقتی بیدار شد آفتاب بالا آمده بود سراسیمه بلند شد و

با شرمندگی به چهره مهربان ونورانی پیامبر نگاه کرد .پیامبر با لبخندی بر لب فرمود: محمد منم !

اما دیگر در قلب اعرابی عشق به محمد جای نفرت را گرفته بود.چون چیزی را دیده بود که هیچ جای عالم مانندش را نمی توانست ببیند.چهره دلربا و رفتار زیبای ایشان